

کتابهای طلایی

atige.ir

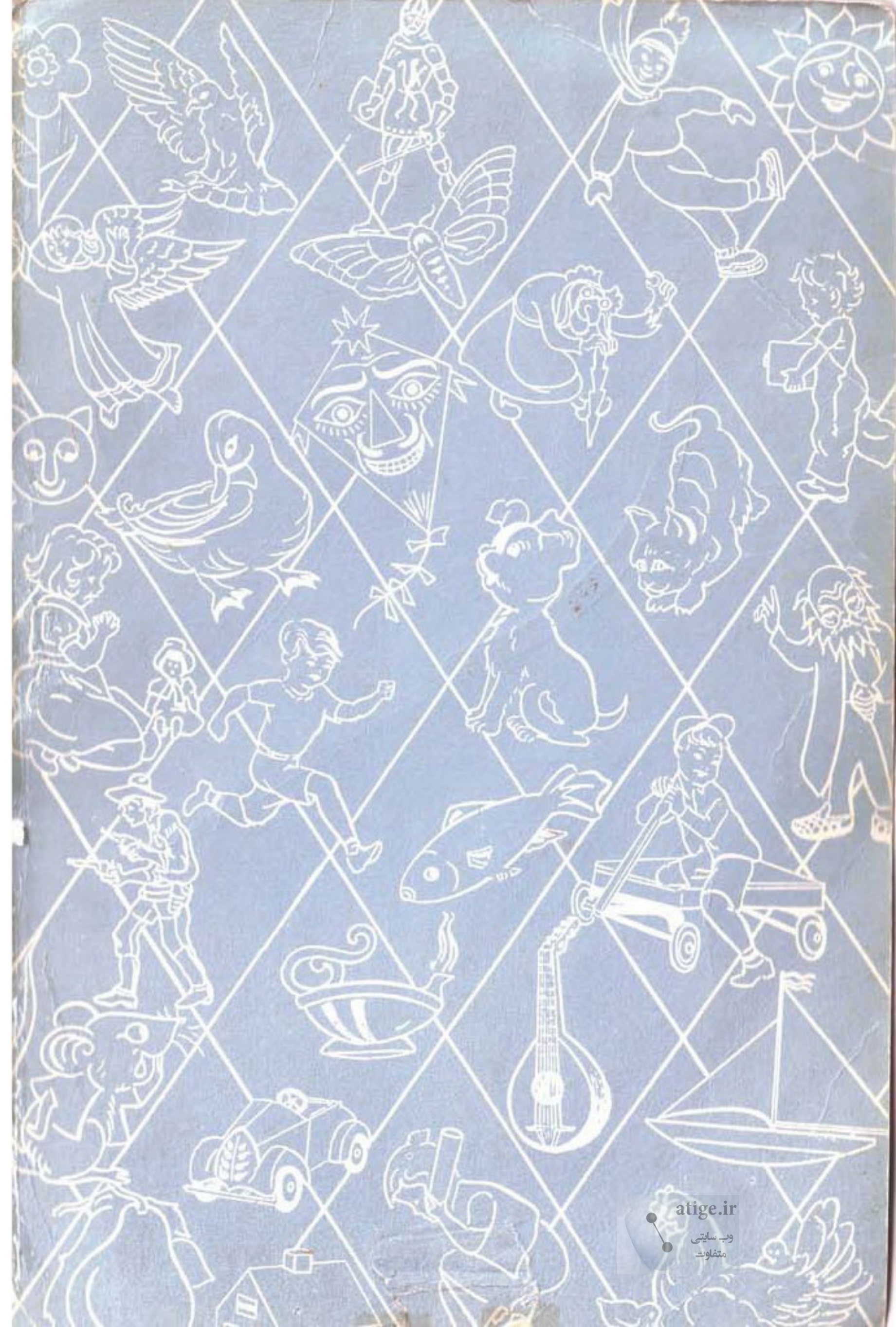
۳۳

سلطان ریش‌زری



atige.ir

وب سائتی
متفاوت





سلطان ریش بزی

پادشاهی، دختری داشت که درزیبایی بی‌همتا بود. این دختر هم می‌دانست که چقدر زیبا و دوست داشتنی است، از این روی خیلی خودخواه شده بود و هیچ خواستگاری را شایسته خود نمی‌دانست. این شاهزاده نه تنها خواستگاران را رد می‌کرد، بلکه آنها را مسخره هم می‌کرد.



پادشاه نگران بود که مبادا پیش از آن که دخترش شوهر کند، خبر رفتار بد او در میان مردم شایع شود و دیگر هیچ مردی به خواستگاری او نیاید. پس جشنی برپا کرد و از همه خواستگاران خواست تا به این جشن بیایند.

وقتی که خواستگاران از راه رسیدند هر کدام از روی مقام و شایستگی که داشتند به صف ایستادند. اول پادشاهان، سپس شاهزادگان، دوله‌ها، نجیب‌زاده‌ها و سرانجام شوالیه‌ها.

– سلطان ریش بزی

– کفش دوز و جن‌ها

– مار سفید

– هانس خوشبخت

– تام بندانگشتی

را می‌خوانید.

در این کتاب داستانهای:

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۴



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»

آنگاه دختر پادشاه از صف آنها، سان دید. اما به هریک از این مردها ایرادی گرفت. یکی خیلی فربه بود و او گفت: «خمرة شراب است!» دیگری خیلی قد بلند بود و او مسخره‌کنان گفت: «این یکی بیشتر شبیه به چوب قلاب ماهیگیری است تا شوهر!» سومی خیلی کوتاه بود؛ دختر به پادشاه هم به ریشخند گفت: «نیم وجبی!» و همین‌طور که از کنار آنها می‌گذشت، همه خواستگاران را یکی یکی دست می‌انداخت. و مخصوصاً باسلطان جوانی که به تازگی ریش باریک و درازی گذاشته بود، بابی ادبی بسیار رفتار کرد و خنده‌کنان گفت: «هاه! هاه! ریشش، مثل ریش بز می‌ماند!» و از آن روز این سلطان به «ریش بزی» معروف شد.

وقتی که پادشاه دید دخترش همه خواستگاران را مسخره می‌کند، خیلی خشمگین شد و قسم خورد که او را به اولین مرد تهیدست و ناچیزی که از درخانه‌اش بگذرد، به زنی بدهد. چند روز پس از این رویداد، صدای کیمیاگر دوره‌گردی از زیر پنجره به گوش شاه خورد که آشکار بود مردی است تهیدست و برای گذراندن زندگی چنگ می‌نوازد و آواز می‌خواند. پادشاه مقابل پنجره آمد و همین که مرد آواز خوان دوره‌گرد را دید، دستور داد او را به کاخ بیاورند. گدا با لباس ژنده و کیفش پا به اتاق گذاشت، به فرمان پادشاه برای او و دخترش آواز خواند، وقتی که آوازش تمام شد، سرخم کرد و گفت: «پادشاه! اگر از آواز من خوشتان آمده، کمی پول به من بدهید!» پادشاه گفت: «پول که چیزی نیست من آنقدر از آواز تو خوشم آمده که دخترم را به زنی تو خواهم داد.» دختر پادشاه همین که این حرف را از زبان پدرش شنید، سخت هراسان شد و زد به گریه،

اما شاه گفت: «من قسم خورده‌ام که ترا به اولین گدای با ترییت بدهم و باید به قولم وفا کنم.»

گریه و زاری فایده‌ای نداشت و شاهزاده خانم هرکاری کرد تا مگر پدرش را از دست زدن به این کار بازدارد نشد که نشد، دختر پادشاه زن آوازه خوان دوره‌گرد شد. وقتی که مراسم ازدواج به پایان رسید، پادشاه گفت: «من نمی‌توانم اجازه بدهم که يك گدا و زنش در قصر من بمانند. باید هر دوی شما هرچه زودتر از این جا بروید.»

مرد آوازه‌خوان دختر پادشاه را با خود بیرون برد و دختر ناگزیر شد با پای پیاده همراه او راه بیفتد. همین‌طور که راه می‌رفتند به جنگل بزرگی رسیدند و دختر پادشاه پرسید: «این جنگل قشنگ مال کیست؟» صدایی جواب داد: «مال سلطان ریش بزی است! اگر زن او شده بودی، تو هم مالك این جنگل می‌شدی.»

دختر با خودش گفت: «آه، چه ابله بودم! اگر زن ریش بزی می‌شدم حالا چه زندگی خوبی داشتم.» باز به راه افتادند و این بار به کشتزاری رسیدند که بسیار بزرگ و سرسبز بود دختر پادشاه پرسید: «این مزرعه سرسبز مال کیست؟» صدا مثل پیش جواب داد: «مال سلطان ریش بزی، اگر زن او شده بودی، تو هم مالك آن می‌شدی» و باز شاهزاده خانم پشیمان‌تر از پیش به راه افتاد. آنگاه به شهر بزرگی رسیدند و دختر پرسید: «این شهر مال کیست؟» و صدا مثل پیش همان جواب را داد. شاهزاده خانم بینوا آهی کشید و گفت: «آه، چقدر ساده لوح بودم، چرا وقتی که می‌توانستم با او ازدواج نکردم؟» مرد گدا با شگفتی و خشم گفت: «شرم نمی‌کنی که با بودن من آرزوی



زندگی کرد باید با ساختن کوزه و ظرفهای گلی زندگی را بگذرانیم،
و تو باید آنها را به بازار ببری و بفروشی .
بار اول ، وقتی که دختر پادشاه به بازار رفت ، کالاها

شوهر دیگری می کنی ؟ مگر من شایسته تو نیستم ؟ »

خلاصه آنها به کلبه بسیار کوچکی رسیدند و شاهزاده -
خانم گفت : « این کلبه كوچك مال کیست ؟ » آوازه خوان جواب
داد : « منزل من است » کلبه آن قدر كوچك بود که شاهزاده خانم
ناگزیر بیرون در ایستاد ، و پرسید : « پیشخدمت ها ، کجا هستند ؟ »
شوهرش با پوزخند گفت : « پیشخدمت ها ! مگر این جاهم قصر
پدرت هست که همه کارها را دیگران برایت بکنند . شاهزاده -
خانم ، ابتدا کمی اخمهایش را درهم کرد ، اما چون دیدگریزی
ندارد ، دست به کار شد . اما کمترین کاری را بلد نبود ، و حتی
نمی توانست پخت و پز کند ، از این روی مرد آوازه خوان خودش
سرگرم به کار شد و خوراك کمی تهیه کرد که اگر شاهزاده خانم
گرسنه نبود هیچگاه راضی نمی شد به آن لب بزند . وقتی که
غذایشان را خوردند ، خوابیدند و فردا ، صبح خیلی زود مرد
زنش را بیدار کرد ، چون می بایستی زن خانه را جارو می کرد . آنها
چند روزی به این ترتیب باهم زندگی کردند . تا آن که يك روز
مرد آوازه خوان به شاهزاده خانم گفت : « زن ، مانمی توانیم مدت
زیادی بدون پول زندگی کنیم ، تو باید سبد بیافی . »

بعد بیرون رفت و مقداری ترکه چوب کند و آنها را به
کلبه آورد ؛ اما وقتی که زنش خواست آنها را بیافد و سبد درست
کند ترکه ها دست او را بریدند و خون آلود کردند و شوهرش به
او گفت : « می بینم که کاری از پیش نمی ببری ، بهتر است نخ
بریزی . » شاهزاده خانم آغاز به رسیدن کرد ، اما این بار هم
رشته های نخ انگشتانش را برید و از آنها خون آمد . شوهرش
گفت : « نازپرورده ! هیچ کاری از دستت ساخته نیست . من از
ازدواج با تو پشیمانم اما گریزی نیست ، این طور که نمی شود

خیلی قشنگ بود، مردم همه را از او خریدند و شاهزاده خانم و شوهرش با پول آن مدتی زندگی کردند.

وقتی پولها تمام شد، شوهرش باز برای او ظرفهای گلی آورد و شاهزاده خانم به بازار رفت و آنها را در گوشه‌ای گذاشت. ناگهان سرباز مستی، توی خیابان روی اسبش پرید و از روی بشقابهای گلی شاهزاده خانم به تاخت گذشت و آنها را هزار تکه کرد. شاهزاده خانم ترسان و گریان به سوی کلبه‌اش برگشت و وقتی که اتفاقی را که روی داده بود با شوهرش در میان گذاشت، شوهر او را سرزنش کرد و گفت: «تو رفتی ظرفها را در کناری گذاشتی که آنها را اینطور بفروشی؟ می‌بینم که تو برای کار به این سادگی هم ساخته نشده‌ای. خوب دیگر گریه را بس کن. چند روز پیش که به قصر پادشاه رفته بودم آنها قبول کردند که ترا برای آشپزی بپذیرند. در آنجا می‌توانی غذایی بخوری و برای من هم کمی بیاوری.»

بنابراین شاهزاده خانم آشپز شد. او ناگزیر بود که به دستور سرآشپز رفتار کند و ظرفهای کثیف سفره را بشوید و تمیز کند. در جیب‌های خود، ظرفهایی گذاشته بود که پس مانده غذاهای سلطان را در آن می‌ریخت و به این ترتیب او و شوهرش غذایی می‌خوردند. به زودی شاهزاده خانم از این همه سختی و دربه‌دري پند گرفت و خود خواهیش را کنار گذاشت و خوش‌خوی و فروتن شد.

در همان روزها بود که شنید، سلطان نیز ازدواج خواهد کرد. از آشپزخواست تا به او اجازه بدهد، که از دور مراسم ازدواج سلطان را تماشا کند. آشپز پذیرفت و او نزدیک در تالار رقص ایستاد، و چون میهمانان را با لباسهای زیبا و گرانبهایشان

دید، به شدت به گریه افتاد و باخود اندیشید: «اگر آن همه مغرور و خودخواه نبودم، من هم می‌توانستم در میان آنها باشم.» در این وقت، شیپورها به صدا درآمدند و سلطان، باشکوه بسیار وارد تالار شد، لباسهای حریر و مخمل پوشیده بود و زنجیر طلایی به گردن داشت. همین که چشم سلطان به این آشپز زیبا که نزدیک در ایستاده بود، افتاد، دست او را گرفت و از او خواست تا باهم برقصند. شاهزاده خانم تا مدتی دست و پایش را گم کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند، بعد کوشید خودش را رها کند، زیرا دید که این همان سلطان ریش‌بزی است که از او خواستگاری کرده بود، و شاهزاده خانم به او خندیده بود. سرانجام التماسها و کوششهای شاهزاده خانم فایده‌ای نکرد و سلطان دست او را کشید و به میان تالار رقص برد، ظرفهای غذا از جیب شاهزاده خانم بیرون افتاد و شکست و همه‌جا را غرق لکه چربی و خامه کیک کرد.

وقتی میهمانان، این ماجرا را دیدند، به شدت خندیدند و دخترک بینوا چنان خجالت کشید که آرزو می‌کرد کاش هیچ وقت از آشپزخانه بیرون نیامده بود. سرانجام خودش را از دست سلطان نجات داد و بنای دویدن را گذاشت ولی سلطان ریش‌بزی او را گرفت و به سینه خود فشار داد و با صدای متین گفت: «مرا نگاه کن، شوهرت را نمی‌شناسی؟» وقتی که شاهزاده خانم به صورت او خیره شد، شاه افزود: «بله، سلطان ریش‌بزی و موسیقیدان دوره گرد، هر دو یک نفر هستند. حتی من همان سربازی هستم که ظرفهایت را شکستم. من مخصوصاً این کار را کردم تا غرور و خودخواهیت را از میان ببرم.»

در این وقت شاهزاده خانم به شدت گریه کرد و گفت:



کفش دوز و جن ها

روزی، روزگاری، مرد کفش دوزی زندگی می کرد که زندگیش تنها از همین کفش دوزی می گذشت. این کفش دوز، آدم پرکاری بود و کارهایش را هم به درستی انجام می داد و به نیکوکاری پر-آوازه بود. اما این مرد درستکار زندگی خوب و راحتی نداشت. او در دنیا به جز تکه ای چرم به اندازه يك جفت کفش، چیز دیگری نداشت. يك شب او این چرم را در نور شمع برید و روی میز کارش گذاشت تا روز بعد يك جفت کفش از آن بدوزد. آنگاه خدای را سپاس گفت و چراغ را خاموش کرد و با آرامش خاطر توی رختخواب رفت و خوابش برد.

صبح، وقتی که به سوی میز کارش رفت، يك جفت کفش آماده دید. مرد خوش قلب از دیدن آن چه که روی داده بود، زبانش بند آمد و هیچ نمی توانست فکر کند آن چه را می بیند، حقیقت دارد. کفشها را برداشت و نگاهی کرد و به



«من شایسته نیستم که زن شما باشم، چون که زنی ابله و خود-خواهم! اما سلطان ریش بزی گفت: «آن روزها گذشت!، آنها همه برای آزمون تو بود، حالا خوشحالم که تو از همه آن آزمایشها سرفراز بیرون آمده ای» و بی درنگ دستور داد شاهزاده خانم را بردند و او را در شیر و خامه حمام کردند و لباسهای فاخر و درباری به تنش پوشاندند. آنگاه پدر و درباریان شاهزاده خانم آمدند و در جشن عروسی آنها شرکت کردند و آرزو کردند که هر دو خوشبخت باشند و به این ترتیب روزگار خوش واقعی شاهزاده خانم، به عنوان ملکه زیبای کشور سلطان ریش بزی آغاز شد.



مثل يك پياز پوست كنده برهنه بودند. آنها ابتدا چرمهای بریده شده را برداشتند و شروع به سوراخ کردن و نخ فرو بردن و دوختن آن کردند و چنان این کار را با چیره دستی انجام دادند که کفش دوز بهتش زد. جن ها کارها را تمام کردند و کفش های دوخته را روی میز گذاشتند. آن وقت با همان شتاب و سکوتی که آمده بودند، رفتند.

فردای آن روز، زن به کفش دوز گفت: «این آدم کوچولوها، ما را توانگر کرده اند و ما باید از آنها سپاسگزاری کنیم. من وقتی که دیدم آنها لباسی ندارند تا گرم شوند خیلی ناراحت شدم. فکر می کنم بهتر است برای هر کدام از آنها يك پیراهن، يك كت، و يك جلیقه و يك شلوار تهیه کنم. و توهم برای آنها دو جفت کفش كوچك درست كن.»

کفش دوز خوش قلب این فکر را خیلی پسندید و شروع به کار کرد. شبی وقتی که همه چیز آماده شد، لباسها را روی میز گذاشت و آن وقت با زنش مثل شبهای پیش پشت پرده پنهان شدند تا ببینند که این موجودات كوچك چه کار خواهند کرد. در حدود نیمه شب جن ها آمدند تا مثل همیشه به کار سرگرم شوند که چشمشان به لباسهایی که آنجا بود افتاد، و خندیدند و دست زدند. به يك چشم برهم زدن لباسها را پوشیدند و بنای رقص و جست و خیز را گذاشتند، و آن قدر رقص و پایکوبی کردند تا سپیده زد و بعد در حالی که همچنان به رقص و شادی سرگرم بودند از خانه بیرون رفتند و کفش دوز دیگر هیچ وقت آنها را ندید، اما از آن به بعد تا وقتی که زنده بود هر کاری که می کرد، برایش شگون داشت.

زمین گذاشت. سرش را خاراند و چشمکی زد. کفشها وجود داشتند، و او خواب نمی دید. به دوخت کفشها نگاه کرد، اما يك وصله و یا جای دوخت هم در سرتاسر آن پیدا نمی شد، همه چیز کفش درست و مرتب بود.

در همان روز، يك مشتری آمد و از کفشها آنقدر خوشش آمد که پولی خیلی بیشتر از بهای کفشهای معمولی به او داد. با این پول کفش دوز، به اندازه دو جفت کفش چرم خرید. و همان شب آنها را برید و خوابید تا صبح زودتر بیدار شود و کار خودش را با سرزدن آفتاب آغاز کند.

اما وقتی که صبح زود بیدار شد، باز دید دو جفت کفش، حاضر و آماده روی میز هست. آن روز هم خریدارانی آمدند و برای کفش های او پول زیادی دادند و او به اندازه چهار جفت کفش، چرم خرید، و صبح روز بعد آنها را دوخته پیدا کرد. همین طور مدتها این ماجرا ادامه یافت. هرچه شبها آماده می شد، صبحها بفروش می رسید. کفش دوز خوش قلب به زودی پیشرفت بسیار کرد و کسب و کارش رونق گرفت.

يك شب پیش از عید کریسمس (زادروز حضرت مسیح) کفش دوز و زنش قرار گذاشتند که یکی از آنها بیدار بماند تا ببیند چه کسی این کفشها را می آورد، کفش دوز پیشنهاد کرد که: «من امشب بیدار می مانم و مراقب می شوم تا شاید ببینم چه کسی به این جا می آید و کارهای مرا انجام می دهد.» زن فکر او را پسندید. آنها ازجا برخاستند، و چراغی روشن کردند و پشت يك پرده پنهان شدند تا ببینند چه اتفاقی می افتد. در نیمه های شب دو تا جن کوچولو آمدند و پشت میز کار کفش دوز نشستند. آنها نه لباسی برتن داشتند و نه کفشی به پا داشتند، و درست

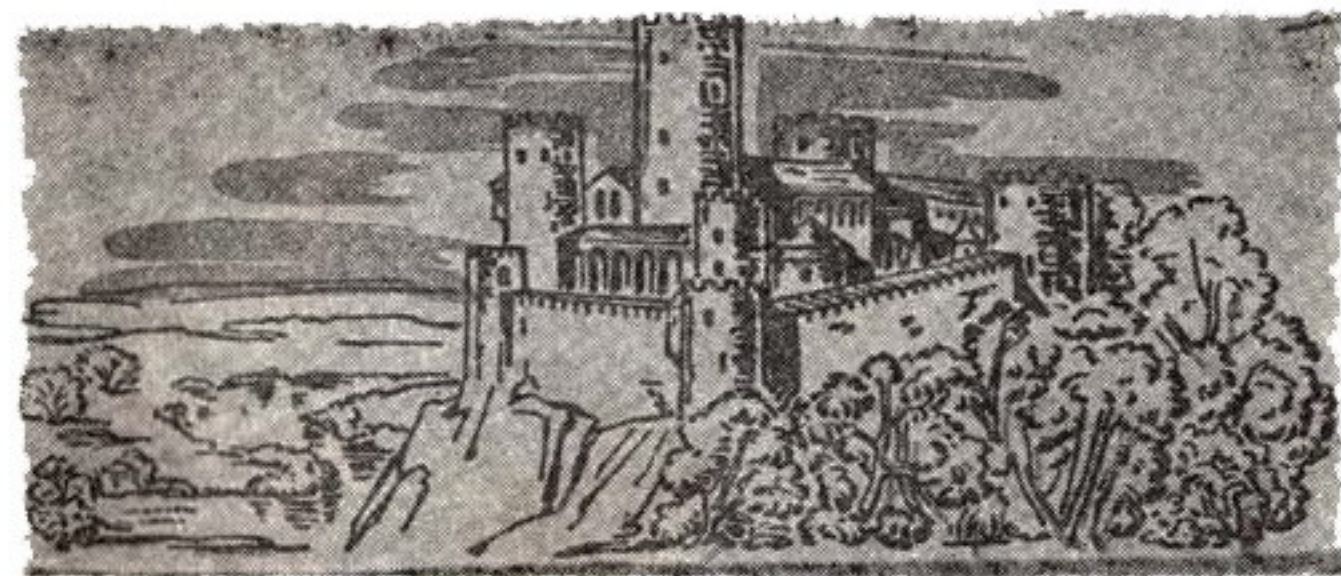
پس از آن که به دقت مار را نگاه کرد، میل زیادی پیدا کرد که این غذای عجیب را بچشد و تکه کوچکی از آن را برید و توی دهانش گذاشت. همین که زبانش به آن خورد هیاهوی زیادی را از پنجره شنید. سرش را بیرون آورد تا گوش بدهد و فهمید که این سرو صداها مال گنجشک‌هاست که با یکدیگر حرف می‌زنند و آنچه را در جنگل‌ها و کشتزارها دیده‌اند برای هم تعریف می‌کنند. آن وقت پیشخدمت پی‌برد که خوردن این غذای عجیب به او توانایی فهمیدن زبان حیوانات را داده است.

اتفاقاً، چند روز بعد انگشتی که ملکه دلبستگی زیادی به آن داشت گم شد. پادشاه به دنبال پیشخدمت درستکارش فرستاد و باخشم بسیار با او گفت و گو کرد و او را دزد خواند. برای آن که تا آن وقت این پیشخدمت تنها کسی بود که کلید صندوق جواهرات سلطنتی را در دست داشت.

به هر حال پادشاه به او گفت که یا باید تا فردا انگشت را پیدا کند، و یا باید ثابت کند که کس دیگری این انگشت را برداشته است و گرنه او را خواهد کشت.

پیشخدمت زاری می‌کرد که بی‌گناه است ولی فایده‌ای نداشت و پادشاه که خشمگین بود او را با لگد از در بیرون کرد. جوان با اندوه و دلواپسی زیاد به حیاط قصر رفت و در فکر بود که چطور فردا از دم مرگ بگریزد. غرق در افکار جور و اجور بود که چشمش به مرغایی‌هایی افتاد که در استخر شنا می‌کردند و به بالهای خود نك می‌زدند. در این وقت آنها ناگهان باهم شروع به صحبت کردند.

پیشخدمت به حرفهای آنها گوش داد و شنید که یکی از آنها می‌گفت که چگونه در آن سوی استخر در آبهای شیرین



مار سفید

در روزگاران پیش، پادشاهی بود که خیلی دانا بود. چیزی نبود که این پادشاه از آن بی‌خبر باشد. گویی او راز همه دانش‌ها و فن‌ها را می‌دانست.



این پادشاه خوی شکفت‌آوری داشت. هر روز پس از ناهار، وقتی که میهمانها می‌رفتند، جوان مورد اعتمادی که پیشخدمتش بود، ظرف سربسته‌ای را می‌آورد. حتی این پیشخدمت هم نمی‌دانست درون ظرف چیست؛ چون پادشاه تا وقتی تنها نمی‌شد، هرگز سر آن را باز نمی‌کرد.

روزی پیشخدمت جوان حس کنجکاویش تحریک شد تا ببیند توی ظرف چیست و چون نتوانست در برابر کنجکاویش ایستادگی کند، ظرف را به اتاق خودش برد. پس از آن که در را به دقت قفل کرد، سر آن را برداشت و دید مار سفیدی توی آن خوابیده است.



کرد .»

آن وقت سوار بر اسب شد و بعد از مدتی به نظرش رسید

ریشه‌های گل سوسن روئیده است . دیگری با ناراحتی تعریف می‌کرد که سینه‌اش به سختی درد می‌کند ، چون او انگشتی را با پس مانده میوه‌هایی که از پنجره اتاق ملکه پایین ریخته بودند ، فرود داده است . پیشخدمت بیش از این درنگ نکرد ، به کنار استخر رفت و چنگ انداخت و گردن مرغابی را گرفت و آن را به آشپز - خانه برد و به آشپز گفت : « این مرغابی را بکش و برای شام پز ! بین چه چاق و چله است ! » آشپز دستی به چینه‌دان مرغابی زد و گفت : « آه ، خیلی هم چاق است . خیلی خوب ! غذای لذیذی خواهد شد ! مرغابی را سربريدند و در روده‌های او ، همان‌طور که پیشخدمت انتظار داشت ، انگشت ملکه پیدا شد . پیشخدمت حالا دیگر با پیدا کردن انگشت گرانهای ملکه می - توانست بیگناهی خودش را به پادشاه ثابت کند و پادشاه برای جبران این بیدادگری که او را دزد خوانده بود به او اجازه داد که در عوض هرچه دلش می‌خواهد از او بخواهد . اما پیشخدمت از همه دنیا تنها يك اسب و کمی پول خواست ، چون خیلی شیفته دیدنیهای دنیا بود . شاه خواهش پیشخدمتش را پذیرفت و دستور داد به او يك اسب زیبا و چالاک و کمی پول دادند .

پیشخدمت ، آنها را گرفت و به راه افتاد . پس از کمی راه به رودخانه‌ای رسید و دید سه ماهی لای نی‌ها گیر کرده‌اند و دارند نفس نفس می‌زنند . از آنجا که زبان ماهیها را می‌دانست و می - توانست پی‌برد چه می‌گویند ، خیلی زود فهمید که ماهیها چه می‌خواهند و چون مرد مهربان و خوبی بود ، از اسب پیاده شد و سه ماهی اسیر را توی آب ول کرد . آنها با خوشحالی دم تکان دادند و سرشان را از آب بیرون آوردند و گفتند : « ماترا فراموش نمی‌کنیم و چون جان ما را نجات دادی ، ما هم تلافی خواهیم

شهر بسیار شلوغ بود. يك مرد سوار، در شهر می گشت و فریاد می زد: «دختر پادشاه خواهان شوهر است. اما هر که بخواهد افتخار عروسی با او را داشته باشد، باید اول آزمایش سختی بدهد و اگر در این آزمایش پیروز نشود، جانش را بر سر این کار خواهد باخت!»

مردان زیادی آماده از دواج با دختر پادشاه شدند اما از عهده آزمایش بر نیامدند و جان خود را از دست دادند. تا آن که جوان بر آن شد، بختش را بیازماید و در این راه از همه چیز نهراسد، پیش پادشاه رفت و خودش را خواستگار شاهزاده خانم معرفی کرد. پادشاه که نمی خواست دست دخترش را در دست يك پیشخدمت بگذارد، شرایط بسیار دشواری را پیش پای او گذاشت. اما پیشخدمت همه را پذیرفت و پادشاه هم دستور داد تا سربازانش او را به کنار دریا بردند و در برابر چشمانش انگشتی را به میان امواج پرت کردند. آن وقت پادشاه از او خواست که به ته دریا برود و انگشت را بیرون بیاورد و گفت: «اگر بدون انگشت بالا آمدی، باید باز به ته دریا بروی و آن قدر این کار را تکرار کنی که جان بدهی.»

مردم دلشان به حال این جوان زیبا و رشید می سوخت، اما چاره ای نبود چون خود او همه اینها را به جان پذیرفته بود و حالا می باید یکی پس از دیگری از عهده این آزمایشهای دشوار برآید. همگی کنار رفتند و جوان را در ساحل دریا تنها گذاشتند. جوان مدتی به فکر فرو رفت که چه باید بکند. ناگهان دید که سه ماهی شناکنان به سوی او می آیند. اول تعجب کرد اما بعد ماهیها را شناخت. چون آنها، همان ماهی هایی بودند که او جانش را رهانده بود. ماهی میانی صدفی به دهانش گرفته بود که آن را

که صدایی را از لای شنهای زیر پایش می شنود. خوب که گوش کرد، صدای پادشاه مورچگان را شنید که شکایت و ناله می کرد: «من آرزو دارم که آدمها با حیوانات ناشیشان، روی ما راه نروند. این اسب با سم های سنگینش همه مردم کشور مرا بدون هیچ رحمی به کشتن خواهد داد.» جوان همین که این صدا را شنید، اسب خودش را کنار برد و شاه مورچگان به او وعده کرد: «ما ترا به خاطر خواهیم داشت و این خوبی را جبران خواهیم کرد.»

حالا دیگر راه او از جنگل می گذشت. در آن جا يك جفت کلاغ را دید که روی يك شاخه درخت، کنار لانه شان نشسته اند و از ناتوانی خود برای کمک به بچه های شان شکایت می کنند و می گویند: «بروید دنبال کارت ان. ما دیگر نمی توانیم شکمتان را سیر کنیم، شماها آن قدر بزرگ شده اید که بتوانید غذای خودتان را به دست بیاورید!»

این موجودات بینوا روی زمین افتادند و با بال های کوچکشان پرپر زدند و گفتند: «ببینید ما چقدر بیچاره ایم! ما را به حال خودمان رها کرده اند در حالی که ما کوچکتر از آن هستیم که بتوانیم غذای خودمان را به دست بیاوریم.» جوان پیاده شد و اسبش را با خنجر کشت و آنرا برای غذای بچه کلاغها گذاشت. بچه کلاغها با قدرشناسی فراوان گفتند: «ما همیشه به فکر شما هستیم و سرانجام این خوبی را جبران خواهیم کرد.» جوان چون اسبش را کشته بود ناگزیر شد بقیه راه را با پای پیاده برود. روزها و شبهای زیادی را از میان بیابانها، جنگلها گذشت، دیگر کفشهایش هم ژنده و پاره پاره شده بودند تا آن که سرانجام به شهر بزرگی رسید.

می‌یافت ، تا آن که يك روز که خسته و درمانده به جنگلی رسید تا کمی زیر شاخ و برگ درختها استراحت کند ، از میان شاخه‌ها صدای خش خش را شنید و سیب طلایی به میان دستهایش افتاد. در همان وقت سه کلاغ پروازکنان آمدند و روی گردن او نشستند و گفتند : «ما سه تا همان بچه کلاغ‌هایی هستیم که جنمان را از گرسنگی رهایی دادی . وقتی که ما شنیدیم تو در جستجوی سیب طلایی هستی ، به آن سوی دریا به ته زمین رفتیم ، آنجایی که درخت زندگی وجود دارد ، و این سیب را برایت آوردیم .»

جوان با شادی فراوان ، پیش شاهزاده خانم برگشت و سیب را به او داد . این بار دیگر شاهزاده خانم بهانه‌ای نداشت ، و سرانجام پذیرفت که با جوان عروسی کند . آنها سیب طلایی درخت زندگی را بین خودشان بخش کردند و عاشق یکدیگر شدند و سالهای سال به شادکامی زندگی کردند .



به سوی جوان انداخت . وقتی که جوان پوست صدف را باز کرد ، حلقه طلا درونش بود .

جوان با شادی بسیار برگشت و انگشتر را به پادشاه داد و انتظار داشت که پادشاه به قولش وفا کند . اما شاهزاده خانم مغرور ، گفت که جوان شایسته او نیست و نمی‌خواهد با او عروسی کند و باز از جوان خواست که آزمایش دیگری را انجام دهد .

این بار دختر به باغ رفت و با دست خودش ده گونی دانه‌های ارزن را توی چمن‌ها پاشید و گفت : «فردا قبل از طلوع آفتاب ، همه این دانه‌ها باید توی گونی‌ها باشد و يك دانه ارزن هم نباید از بین برود .»

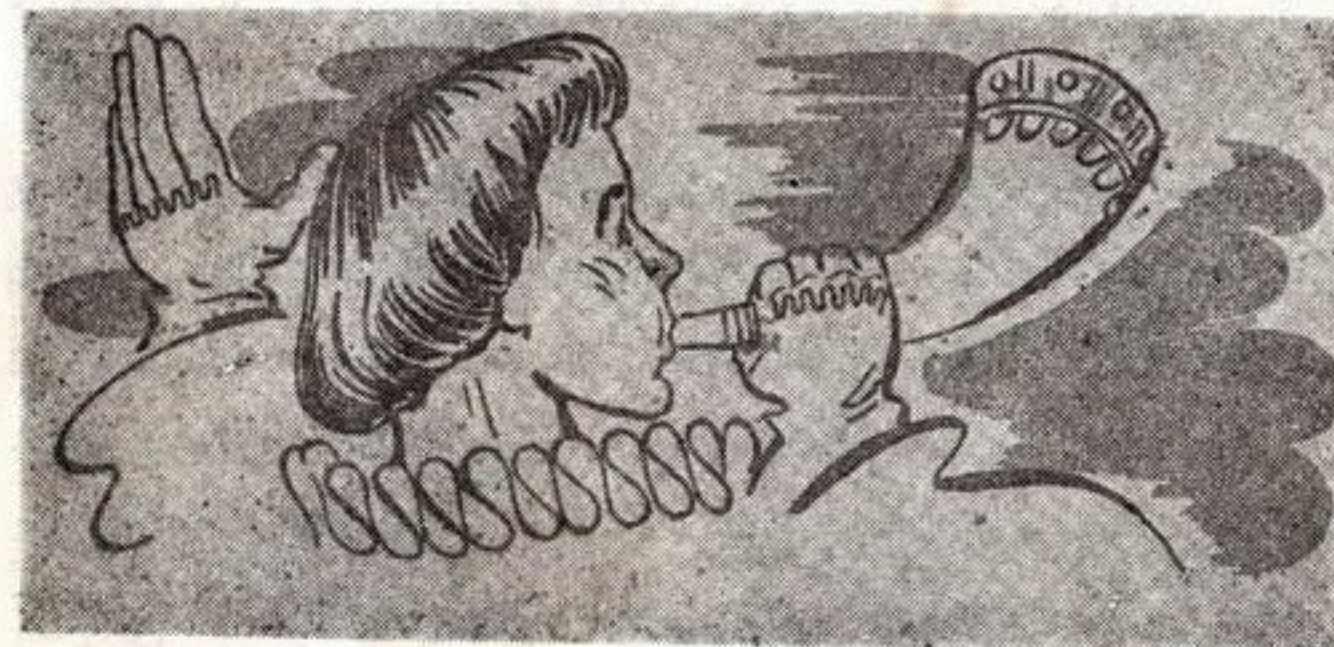
جوان تمام شب را با افسردگی و اندوه بسیار توی باغ نشست و نمی‌دانست چه کار باید بکند ، تا این همه ارزن دوباره جمع‌آوری شود . شب داشت تمام می‌شد و روز فرامی‌رسید که او با شگفتی بسیار دید که هر ده کیسه‌ای که در نزد يك اوست ، پر شده است . پادشاه مورچگان در تمام شب با هزاران هزار از مورچه قدرشناس تمام دانه‌های ارزن را جمع کرده بودند و درست سرساعت که شاهزاده خانم توی باغ آمد ، گونی‌های ارزن پر شده بود . اما شاهزاده خانم باز هم سرسختی نشان داد و کار دشوارتری را از پیشخدمت خواست و گفت : «تو دو امتحان داده‌ای . اما تا وقتی که سیب طلایی درخت زندگی را برای من نیاوری ، من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که زن تو بشوم .»

جوان نمی‌دانست که اصلاً چنین درختی وجود دارد ، اما تصمیم گرفت تا وقتی زور در پاهایش هست جست‌وجو کند . او برای دست یافتن به سیب طلایی ، تمام جنگلهای سرزمینهای دور را زیر پا گذاشت ، اما هرچه بیشتر جست‌وجو می‌کرد ، کمتر

هانس تکان تکان می‌خورد و سنگینیش او را خسته کرده بود.
در همان حالی که پیش می‌رفت، سوارکاری در برابرش
نمایان شد. او به تاخت اسب می‌راند. هانس با صدای بلند گفت:
«آه چقدر سوارکاری عالی است. وقتی آدم روی اسب سوار
می‌شود، مثل آنست که روی صندلی نشسته، در حالی که من باید
توی این گرد و خاک با پای پیاده بار این شمش طلا را هم روی
دوش بکشم.»

سوار که کلمه «طلا» را شنیده بود و پی برده بود که
«هانس» آدم ساده دلی است، بازرنگی گفت: «اگر بخواهی،
می‌توانیم عوض کنیم. من اسبم را به تو می‌دهم و تو هم شمش
طلا را به من بده.» هانس از ته دل گفت: «روی چشم، اما من
صادقانه می‌گویم که شما نمی‌توانید این بارسنگین را بردارید!»
مرد پیش از آن که هانس بتواند تغییر عقیده بدهد از اسب
پیاده شد و طلا را گرفت و هانس را به سوی اسب برد و دهانه
را به دست او داد و گفت: «حالا هروقت بخواهی تندتر بروی
با زبانت صدای غدغد دریاور و بلند به سر اسب فریاد بکش
«پیر! پیر!»

هانس سوار بر اسب شد و با خوشحالی به راه افتاد.
هانس چون مدتی پیاده راه رفته بود و بار سنگینی هم به دوش
داشت از سواری لذت می‌برد. پس از مدتی با خودش فکر کرد
شاید بهتر باشد که بتازد. بنابراین مثل آن مرد فریاد زد: «پیر!
پیر!» و اسب به تاخت رم کرد و پیش از آن که هانس بفهمد قضیه
از چه قرار است با سرمعلقی زد و توی گودالی افتاد. اگر دهقانی
به موقع نمی‌رسید و گاوش را به سوی اسب نمی‌برد، اسب فرار
کرده بود. هانس بلند شد و مشتی به اسب زد و با عصبانیت گفت:



«هانس خوشبخت»

هانس پسرک خدمتکاری بود که
مدت هفت سال تمام، با درستی و امانت
بسیار برای اربابش کار کرده بود. يك
روز پیش اربابش رفت و گفت: «دوره
خدمت من تمام شده و من می‌خواهم به
منزلم، پیش مادرم بروم، خواهش می‌کنم



اگر دستمزدی، پیش شما دارم به من بدهید!»
اربابش به مهربانی جواب داد: «تو هفت سال تمام با
درستی و وفاداری به من خدمت کردی و به اندازه خدماتت باید
پاداش بگیری.»

آنگاه دستور داد به هانس يك شمش طلا دادند که به
بزرگی سرش بود. «هانس» دستمالش را پیرون آورد و طلا را توی
آن پیچید و آن را روی شانهاش گذاشت و راه منزلش را، که
در دهکده‌ای بود، پیش گرفت. شمش بزرگ طلا روی شانۀ



بدر قصاب می خورد.»

هانس موهایش را از روی چشمانش کنار زد و گفت:
«او هو! او هو! چی به خیالت رسیده؟ من هیچ میلی به گوشت

«من دیگر هیچ وقت سوار این اسب نمی شوم. چه کسی همچو
یابوی چموشی را می خواهد سوار شود؟ صاحب يك گاو بودن
خیلی بهتر از این است. يك گاو هر روز به آدم شیر و پنیر و کره
می دهد. آه! چرا من این اسب را با گاو عوض نکنم.» روستایی
گفت: «خیلی خوب، من گاوم را با اسب چموشت عوض می-
کنم.»

هانس از این معامله خوشحال شد و دهقان هم با شادی
زیاد گاو را به هانس داد و روی اسب شیرجه رفت و به تاخت دور
شد.

«هانس» گاو را جلو انداخته بود و آهسته آن را
می راند. پس از راهی طولانی به کاروانسرای رسیدند، هانس
ایستاد و با شوق زیاد هرچه غذا با خودش آورده بود خورد. و پس
از آن باز گاو را به سوی دهکده مادریش، راند. همان طور که
روز گرمتر و باز هم گرمتر می شد، هانس هم تشنه تر می شد. و
فکر می کرد: «این طور نمی شود، گاو عزیز! من شیر می خواهم
و کمی هم استراحت لازم دارم». گاو را به درخت بست و چون
سطل نداشت، شبکلاهش را زیر شکم گاو گرفت و هرچه سعی
کرد نتوانست يك قطره شیر بدوشد. گاو که خسته شده بود چنان
لگدی به او پراند که هانس نقش زمین شد و توی خاکها غلتید و
در حالی که سرش را گرفته بود، آه و ناله را سرداد.

در این وقت قصابی آمد که روی چرخ دستی اش بچه خوکی
را گذاشته بود و آنرا به جلو می راند. قصاب با دیدن حال نزار
هانس پیش آمد و به او کمک کرد تا سرپا بایستد و هانس آنچه
را بسرش آمده بود برای او تعریف کرد. قصاب گفت: «گاو تو
هیچ وقت يك قطره شیر هم نمی دهد. برای آنکه پیر است فقط

در این ناراحتی تازه به من کمک کن! تو بهتر از من این دوربر را می‌شناسی و می‌توانی خوک را قایم کنی. خوکم را بگیر و غازت را بده.»

پسر بچه جواب داد: «این کار خطرناکی است؛ اما من امیدوارم که باعث بدبختی تو نشده باشم.» و بی‌درنگ خوک را از او گرفت و از سوی دیگر جاده راه افتاد و هانس هم در حالی که غاز را زیر بغل گرفته بود و دردل از آن همه‌خوبی پسرک سپاسگزار بود، به طرف منزلش راه افتاد.

همین‌طور که داشت در راه بازگشت به منزلش، از آخرین دهکده می‌گذشت، چاقو تیزکنی را در کنار پل دید که چرخ‌چاقو تیزکنی‌اش را می‌چرخاند و آواز خوانان می‌گفت:

«چاقو، قیچی، تیغ، تیز می‌کنیم»

«چاقو تیز کن کم گیر میاد.»

«هانس» کمی به تماشا ایستاد. بعد گفت: «از آوازی که می‌خوانید این‌طور برمی‌آید که، باید پیشه و درآمد خوبی داشته باشید.» چاقو تیزکن جواب داد:

«بله. يك چاقو تیزکن واقعی مردی است که همیشه جیب‌هایش پر از پول است. اما غاز شما چقدر عالی است. از کجا این را خریدید؟»

«هانس» گفت: «آن را نخریده‌ام، خوکم را دادم و این را گرفتم» مرد گوشه‌هایش تیز شد و پی‌برد که طرف باید آدم ساده‌لوحی باشد، با شگفتی ستایش‌آمیزی پرسید: «خب خوک را از کجا به دست آوردی؟» - هانس گفت:

- «با گاوم که آن را با اسبی عوض کرده بودم، معامله کردم.»

گاو ندارم؛ این گاو خیلی پوست کلفت است. اگر بچه خوک خودت را بگویی باز مزه‌ای دارد.»

قصاب گفت: «خیلی خوب، حالا معامله‌ای می‌کنیم، گاو را با بچه‌خوک من عوض کن!» هانس ساده دل با شادی فراوان گفت: «آه... چقدر خوب شد» و گاو را به او داد و بچه خوک را گرفت و باز راه افتاد و از اینکه همه‌چیز به دلخواه او شده است، خوشحال شد.

در این وقت پسر بچه‌ای سرراهش توی جاده آمد که غاز سفید زیبایی را زیر بغلش گرفته بود و به او گفت: «روز-بخیر!»

هانس گفت: «روز توهم بخیر!» و دوباره از بخت خودش و معاملات پرفایده‌ای که کرده بود، با او حرف زد. پسر بچه تعریف کرد که این غاز را برای جشن تعمید می‌برد - و گفت: «راستی که این غاز چقدر سنگین است، آخر در هشت هفته این همه چاق شده است. هر جایش را که دست بزنی از نوکش چربی و روغن چکه می‌کند. به به چه غازی!»

«هانس» غاز را به دست گرفت و گفت: «بله؛ اما خوک من هم کمتر از این نیست.»

همان‌طوری که «هانس» داشت حرف می‌زد، پسر بچه خوب خوک را ورنده‌از کرد و سرش را با تردید و دودلی تکان داد و بالاخره گفت: «اگر به جای تو بودم، درباره این خوک آن همه حرف نمی‌زدم. همین‌روزها يك نفر خوک شهردار را دزدیده و من می‌ترسم که این خوک زیر بغل تو، همان باشد. اگر کسی ترا تعقیب کند، برایت خیلی بد می‌شود.»

«هانس» ساده دل خیلی دستپاچه شد و گفت: «خدایا،

سرانجام احساس کرد که دیگر نمی‌تواند با آن سنگ بزرگ راه برود و آرزو کرد کاش هرگز این سنگ بزرگ را با خودش نمی‌آورد. در این وقت رودخانه بزرگی را دید که از نزدیک او می‌گذشت. تصمیم گرفت در کنار آن بنشیند، نفسی تازه کند و استراحت نماید. سنگ را با مراقبت زیاد کناری گذاشت، سپس دستش را توی آب فروبرد تا به گودی رودخانه پی‌برد. رودخانه چندان ژرف نبود، برگشت و سنگ را کمی جلوتر آورد، اما در این وقت سنگ با صدای بلندی به میان آب غلتید و به ته رودخانه رفت. «هانس» جستی زد و خودش را از آب بیرون کشید و خدا را شکر کرد که بدون هیچ زحمتی از دست بارش نجات یافته است و به خود گفت: «در زیر آسمان خدا هیچ‌کس به اندازه من خوشبخت نیست!»

و با قلبی روشن و خوشحال راه خود را ادامه داد تا به منزل مادرش رسید.



مرد پرسید: «اسب را از کجا آوردی؟»

هانس پاسخ داد: «يك شمش طلا به بزرگی سرم برای آن دادم.» مرد چشمهایش از شگفتی گرد شد و شتابان گفت که: «خب خب شمش را چطور گیر آوردی؟»

«مزد هفت سال خدمتم بود.»

چاقو تیزکن گفت: «می‌بینم که تو هر دفعه با چیز بهتری معامله کرده‌ای. اما حالا اگر می‌خواهی همین‌طور که راه می‌روی صدای پول از جیب‌هایت بیاید، قطعاً بخت باتویار شده است.» هانس پرسید: «خوب، چطور می‌شود به این ثروت رسید؟»

چاقو تیزکن گفت: «تو باید مثل من چاقو تیزکن بشوی. در این کار به چیزی غیر از يك سنگ چاقو تیزکنی، احتیاج نداری. من سنگی به تو می‌دهم و غازت را می‌گیرم. قبول داری؟»

هانس گفت: «این چه سؤالی است که از من می‌کنی؟ چرا خوشبخت‌ترین مرد جهان نشوم؟ معلوم است که می‌پذیرم.»

چاقو تیزکن يك سنگ بزرگ معمولی را که در نزدیکی او روی زمین افتاده بود برداشت و گفت: «بیا، این سنگ عالی بگیر و با دقت از آن استفاده کن!»

«هانس» سنگ را گرفت و غاز را به چاقو تیزکن داد و با شادمانی به راه افتاد. در حالی که مست این خیال بود که چه قدر آدم زرنگ و باهوشی است، و پیش خودش فکر می‌کرد: «باید از این پس، خوشبخت‌ترین و دارا‌ترین آدم روی زمین باشم، چون همه چیز، همان‌طور روی داد که من می‌خواستم.»

«هانس» هنوز راه زیادی نرفته بود که خسته و گرسنه شد، چون از سپیده دم تا آن وقت غروب، همراهش راه رفته بود.

که بعد از مدتی پسری به اندازه شست دست دهقان به آنها بدهد.
ملکه پریان، داستان بچه کوچک و ریزه را شنید و رفت
تا او را ببیند و گفت که او مادر خدادادی اوست واسم «توم بند
انگشتی» را به او داد. آنگاه دیگر پریان را هم خبر کرد و دستور
داد برای این بچه لباس درست کنند. آنها کلاهی از برگ بلوط
و پیراهنی از تار عنکبوت و ژاکتی از خار بوته و شلواری از پر و
جورابی از پوست سیب زمینی و کفشی از پوست موش با خز
ساختند.

پس از مدتی توم بند انگشتی، کمی بزرگتر شد و هر سال
که از سنش می گذشت جسورتر و پرسروصداتر می شد. مثلاً يك بار
وقتی که با همبازیش سرگرم بازی با هسته گیلان بود، همه هسته-
هایش را باخت. اما با زرنگی زیاد توی کیسه یکی از بچه ها رفت
و داشت با جیب های پر از هسته بیرون می آمد که همه او را
دیدند و یکی گفت: «آها! این همان جایی است که می توانی
هسته آلبالوها را برداری اما من ترا در همان جا حبس می کنم!»
ونخ کیسه را کشید و دور سر توم بست و آن را آنقدر تکان داد
تا توم از حال رفت.

این ماجرا گذشت، تا این که يك روز صبح مادر توم داشت
آش می پخت که باز فضولی و شیطنت توم گل کرد و وقتی مادرش
نبود از کناره های ظرف بالا رفت و چون خم شد توی دیگ افتاد
و هرچه خواست فریاد بکشد، نتوانست، چون، لعاب های آش
روی دهانش افتادند و نگذاشتند کلمه ای از دهانش خارج بشود.
وقتی مادرش دیگ جوشان را بزمین گذاشت توم چنان جستی
زد که مادرش خیال کرد، آش جادویی شده و آنرا از پنجره پایین
ریخت. آدمی از آنجا عبور می کرد. چشمش به غذا که افتاد، آنها



توم بند انگشتی

سالها پیش از این، جادوگری زندگی
می کرد که «مرلین» نام داشت. يك روز
«مرلین» به لباس گدائی درآمد و به يك
کلبه روستائی رسید. دهقان به مهربانی
با او رفتار کرد و زنش هم برای او يك



ظرف شیر و تکه ای نان تازه آورد.

با آن که در کلبه دهقان، همه چیز مرتب و منظم بود،
دهقان و زنش غصه دار به نظر می رسیدند. مرلین از آنها سبب
نگرانشان را پرسید، و پی برد که این زن و شوهر، چون بچه دار
نمی شوند، غصه می خورند.

زن گفت: «اگر بچه ای را که خدا به ما می داد به اندازه
شست شوهرم هم بود راضی می بودم.»

مرلین این فکر را که پسر بچه ای را که به اندازه شست
دست باشد، پسندید و چون جادوگر بود، خیلی خوب بلد بود

سرجا آمد، این ریزه مرد را به دربار برد و بزودی از نزدیکان و مشاوران ویژه شاه شد.

روزی پادشاه درباره پدر و مادر توم از او سؤالاتی کرد و چون فهمید که پدر و مادرش تهیدست هستند، به او گفت اگر بخواهد می‌تواند به منزلش برگردد و دیداری از آنها بکند و پولی به آنها بدهد. توم سخت از این فکر خوشحال شد. پادشاه او را به خزانه جواهراتش برد و گفت هرچه می‌تواند از آن جواهرات بردارد. توم کیسه‌ای را که به اندازه حباب آب بود برداشت و سه سکه نقره در آن انداخت.

این بارسنگینی بود ولی او باید آن را برپشتش می‌گذاشت و به خانه می‌رفت. تمام روز و شب و روز بعد را راه رفت، وقتی که به خانه رسید از شدت خستگی از حال رفت و بیهوش افتاد. مادرش او را بلند کرد و بوسید و توی رختخواب گذاشت.

توم چند روزی در خانه ماند و بعد گفت که باید به دربار برگردد، چون پادشاه او را دوست دارد. مادرش چتر کوچکی ساخت و توم را روی دسته‌اش گذاشت و آن را بطرف قصر پادشاه پرواز داد. همان طوری که توم داشت در فضا پرواز می‌کرد، آشپز هم داشت یک کاسه آش داغ برای پادشاه می‌برد. توم پایین آمد و یگراست توی کاسه آش افتاد و آش را به صورت آشپز پراند. سرتا پای آشپز کثیف شد.

آشپز خشمگین شد و به پادشاه گفت که توم عمداً او را کثیف کرده است. چون پادشاه سرگرم کارهای دیگر بود، و نفهمید که آشپز چه گفت، آشپز هم توم را به قلاب تلموش انداخت و زندانی‌اش کرد. هفته‌های زیادی گذشت تا یک روز شاه خواست که توم را پیش او ببرند و چون از بی‌گناهی او باخبر

را جمع کرد. و داشت آنها را توی کوله پشتی‌اش می‌ریخت که توم جیغ بلندی کشید. عابر چنان ترسید که غذا را روی زمین ریخت و فرار کرد. توم از لعاب بیرون آمد و باشتاب هرچه بیشتر به سوی منزل دوید. وقتی به منزل رسید مادرش او را توی فنجان چای انداخت و صابونی کرد؛ چون او پراز خمیر آش بود.

چند روز بعد مادر توم او را با خود بیرون برد تا شیر گاو بدوشد. باد شدیدی می‌وزید و مادر توم می‌ترسید که مبادا باد او را با خود ببرد، بنابراین او را به بوته‌ای بست. گاو که کلاه برگ بلوطی توم را دیده بود، خیال کرد خوراکی خوبی است و توم را یک لقمه کرد. توم از دندانهای بزرگ گاو ترسید و فریاد زد: «مادر! مادر!»

مادرش پرسید: «توم، کجا هستی!» توم جواب داد: «این‌جا توی دهان گاو!»

مادر توم نمی‌دانست چکار بکند. اما چون گاو، صدای توم را شنید، توم را از دهانش بیرون انداخت. مادر توم هم او را توی پیشبندش بست و به خانه برد.

وباز روزی دیگر، پدر توم برای او یک تازیانه حصیری درست کرد، تا توم بتواند گاوچرانی کند! یک روز وقتی که توم گله گاوها را به چرا برده بود، پایش سرخورد و به زمین افتاد. کلاغی او را دید و به منقار گرفت و به هوا برد، وقتی از دیدرس دور شدند، کلاغ او را پایین انداخت. توم در دریا افتاد و یک ماهی او را بلعید ولی بزودی ماهی را صید کردند و به آشپزخانه پادشاه بردند.

وقتی که آشپز شکم ماهی را پاره کرد، توم جستی زد. آشپز از دیدن این منظره ناگهانی زبانش بند آمد، بعد که حواسش

چون لباسهای توم، توی شکم ماهی و آش پادشاه خراب شده بود. شاه دستور داد لباس تازه‌ای برای او درست کنند. خیاط پریان به کمک او آمد و برایش لباسی از پر پروانه بافت و پوتین‌هایی از پوست جوجه دوخت، و سوزنی همانند شمشیر و موش خاکستری رنگی به جای اسب به او داد.

توم با لباسهای تازه‌اش خیلی تماشایی شده بود، مخصوصاً وقتی با درباریان دیگر سوار بر اسب خود (موش) می‌شد! یک روز وقتی که با دیگر همراهان شاه به شکارگاه می‌رفتند، و داشتند از مزرعه‌ای می‌گذشتند، گربه‌ای به سوی آنها آمد و پیش از آن که بشود کاری کرد، موش را گرفت. توم دلیرانه جنگید. اما گربه طعمه‌اش را پس نمی‌داد. در این پیکار بزرگ، توم زخمهای زیادی برداشت اما در این وقت ملکه پریان آمد و توم را به کشور خودشان برد تا از آنجا دیدن کند. توم چند سال در آن جاماند. وقتی که به کاخ پادشاه برگشت، شاه دستور داد يك صندلی طلایی برای او درست کنند تا بتواند پشت میز سلطنتی بنشیند و همچنین دستور داد کالسکه‌ای درست کنند که شش موش آن را بکشند. توم سالهای زیادی با خوشبختی زندگی کرد و در همه‌جا به دلاوری و زیرکی پرآوازه شد.



شد، توم را بخشید و او باز هم مثل گذشته از نزدیکان و مشاوران پادشاه شد و عنوان شوالیه را از شاه گرفت و از آن پس توم معروف به «سرتوماس تمب» شد.

پی پی جوراب بلند
آسترید لیندگرن
ترجمه گلی امامی

پی پی جوراب بلند یازده قصه را در بر می گیرد: آمدن پی پی جوراب بلند به کلبه ویلکولا، پی پی و درگیری او در یک دعوا، گرگم به هوای پی پی با پاسبانها، رفتن پی پی به مدرسه، از درخت بالا رفتن پی پی، پی پی در تدارک یک پیک نیک، پی پی به سیرک می رود، آمدن دزدها به منزل پی پی، مهمانی رفتن پی پی، پی پی قهرمان می شود، جشن تولد پی پی.

خانم آسترید لیندگرن می نویسد: «تولد پی پی در یکی از روزهای سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) اتفاق افتاد. در آن روز دخترم کارین که هفت ساله بود از من خواست قصه ای برایش بگویم، پرسیدم چه قصه ای؟ گفت قصه پی پی لنگستر و سپ (پی پی جوراب بلند). این اسم را کارین در آن لحظه از خودش درآورد. اسم غریبی بود. من هم بی آنکه از او بپرسم پی پی چه کسی است شروع کردم به گفتن قصه ای غریب. دخترم فوراً از پی پی خوشش آمد. دوستانش هم همین طور. همگی می خواستند فقط قصه پی پی را بشنوند و بس.»

در قصه نخست، تصویری از محیط زندگی پی پی به دست داده می شود. پی پی دختر عجیبی است و خیلی جسور و دلیر است و به تنهایی زندگی می کند، زیرا مادرش وقتی که پی پی بسیار کوچک بود مرده بود و بعدها پدرش نیز در یک سانحه دریایی جان سپرد. پس پی پی به کلبه ویلکولا اسباب کشی کرد و در همسایگی او دو کودک بودند به نامهای تامی و آینکا، در نخستین دیدار، آن دو کودک حرفهای عجیبی از پی پی می شنوند و پی پی مادرش را فرشته و پدرش را پادشاه آدمخوارها معرفی می کند. در ضمن پی پی ادعا می کند که سراسر دنیا را گشته است و در میان حرفهایش از کشورهای گوناگون نام می برد. قصه ها شگفت آور و سرگرم کننده و از شور و جذبه لبالب است.

پی پی در دریاها جنوب
آسترید لیندگرن
ترجمه پوران صلح کل

پی پی در دریاها جنوب دومین کتاب از سری پی پی است. نخستین کتاب، پی پی جوراب بلند است که گلی امامی به فارسی برگردانده است و سومین کتاب، پی پی به کشتی می رود، ترجمه فرمزد است. در این کتاب دوازده قصه آمده است: پی پی هنوز هم در کلبه ویلکولا زندگی می کند، پی پی باعث بهبود خاله لورا می شود، پی پی یک لغت تازه پیدا می کند، پی پی جلسه امتحان ترتیب می دهد، پی پی نامه ای دریافت می کند، پی پی به عرشه کشتی می رود، پی پی به ساحل می رود، پی پی با کوسه دست و پنجه نرم می کند، پی پی باجیم و باک دست و پنجه نرم می کند، پی پی از دست جیم و باک به تنگ می آید، پی پی جزیره کنی را ترک می کند، پی پی جوراب بلند علاقه ای به بزرگ شدن ندارد.

پی پی دختری است موقر که مانند تمام بچه ها دلبستگی زیادی به بازی دارد. دو همبازی پی پی، به نامهای تامی و آینکا، خوش سیما و نازنین هستند. پی پی دختری است جسور و سرزنده و نیرومند و بذله گو و در واقع همه فن حریف. قصه نخست، دلیری و جسارت و شیطنتهای پی پی را بازگو می کند. در قصه دوم، پی پی روزی به سراغ آینکا و تامی می رود، زیرا آنها سرموقع به سراغ پی پی نیامده بودند، خاله لورا را در منزل آنها می بیند، خاله لورا از بیماری اعصاب رنج می برد، پی پی در پیش خاله لورا شیرین زبانها می کند و قصه ها می بافد و در مقابل قصه های عجیب خاله لورا که اغلب برای خودنمایی تعریف می کند، پی پی بلافاصله شگفت انگیزتر از آن را تعریف می کند و خاله لورا را سر جای خود می نشاند. در آخرین قصه، پی پی، تامی و آینکا، در یک مجلس سرور و شادی که ترتیب داده بودند، بدبختها و گرفتاریهای بزرگترها را می شمارند و آداور می شوند که بزرگ شدن صرف ندارد، زیرا به نظر پی پی بزرگ شدن به ایالت دادن و دیگر گرفتاریهایش نمی ارزد، پس وقتی می خورند تا بزرگ شوند ولی...

پی پی به کشتی می رود
آسترید لیند گرن
ترجمه فرمزد

پی پی دخترک شیطان و زورمند که حامی بچه های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها بشمار می آید، با هر کار و رفتارش ماجرای پدید می آورد گفتنی و شنیدنی.

پدر پی پی، ناخدای با شهامت و ماهر است. پی پی به کشتی می رود دارای نه قصه است. پی پی هنوز در کلبه ویلکولا زندگی می کند، پی پی به خرید می رود، پی پی نامه ای می نویسد و به مدرسه می رود، پی پی با بچه های مدرسه به گردش بیرون شهر می رود، پی پی به بازار مکاره می رود، کشتی پی پی شکسته است، آدم مهمی به دیدن پی پی می آید، پی پی مهمانی خدا حافظی می دهد، پی پی به کشتی می رود. در یادداشت مترجم چنین آمده است: «... این کتاب ماجرای برخوردهای عجیب و تقریباً غیرقابل تصویری را به ذهن می آورد. هر ماجرا به همان اندازه که غیرقابل تصور است، به همان اندازه پرجذبه، شیرین و لبالب از عواطف و شور و هیجان دخترکی بیباک است. دخترکی که در غایت، از شور و شریایش می پرهیزد و به دو دوست کوچک و مهربان خویش می پیوندد. و این چنین زندگی به گونه ای تازه هم باز پا دراز می کند و آغاز این زندگی با درک تازه ای که به دست می دهد، خود آغاز شگفتیهای بسیار و شگفتیهای پرباری است.»

در قصه نخست تصویری از زندگی پی پی در کلبه ویلکولا داده شده است. پی پی در این خانه به تنهایی زندگی می کند، فقط اسبی به ایوان بسته شده است و میمونی به اسم نلسون پیش پی پی است. پی پی تمام کارهایش را خودش انجام می دهد، حتی خود او به خرید می رود. پی پی اندک سواد دارد که در کشتی پدرش، از ملوانی فرا گرفته است ولی کافی نیست، او پس از اینکه نامه ای با غلطهای املائی می نویسد، به وسیله دوستش تامی، متوجه می شود که باید مدرسه برود و درس بخواند. پی پی در مدرسه نیز خوشمزگیهایی می کند و کارهای شگفت انگیزی انجام می دهد...

گنج زر

لوئیس هانس کریستین آندرسن
ترجمه اردشیر نیکپور

... زن طبال به کلیسا رفت و محراب تازه آن را دید که با تصویرهای نقاشی و مجسمه های فرشتگان زیبا آراسته شده بود. همه این چهره ها، چه آنها که بر پرده های نقاشی در میان هاله ای از نور می درخشید و چه آنها که از چوب تراشیده شده و رنگ خورده و زرنگار گشته بود، زیبا و دلفریب بود. زلف آنان چون پرتو خورشید می درخشید و به راستی شگفت انگیز بود، لیکن خورشید خداوند بسیار زیباتر از آنها بود...

چهارمین دفتر فراهم آمده از آثار هانس کریستین آندرسن بدینگونه آغاز می - شود. با توصیف های دلپذیر و قصه های دوست داشتنی از سرزمین واقعیت های بلخ و شیرین و سرزمین افسانه های ناباور که انعطاف قلم آندرسن آن را به باور کودکان سپرده است سرزمین افسانه ها جایی است که در آنجا خوبی و بدی و در رو قرار می گیرند و همیشه این خوبی است که بر بدی غلبه می کند و با نی، پلید را از پا می اندازد.

قصه های گردآمده در این مجموعه عبارتند از: گنج زر، داستان والد ماردانه و دخترانش، سرگین گردانگ، هر چیزی به جای خویش نیکوست، غولک، دختری که پاروی نان نهاد، برگرد کودک، شمع موسی و شمع پیپی، خوشبخت تر از همه، مرغدانی، برای خود آدمی شدن.

شازده کوچولو
(کتابهای طلایی)
نوشته آنتوان سن تگزوپری
ترجمه محمد قاضی

شازده کوچولو قصه روی گردانی از آدمهای بزرگ است و بیزاری از دنیایشان. دنیای پای بند به رسم و قرارهای خشک. «آدمهای بزرگ همیشه احتیاج به توضیحات دارند.»

اگزوپری هوانورد نویسنده یا نویسنده هوانورد شازده کوچولو، «نشاندارترین کارهایش را با چاشنی طنز و آب رنگی از خیالپردازی و عواطف بشری به سادگی می پیراید با این تلقی که آدم های بزرگ یک روز بچه بوده اند. اگزوپری بعلاوه بسیار شیرین ساده و جاندار می نویسد. جانمایه بیشترین آثار او بشردوستی و ستایش انسان است.» پرواز شبانه او با ستایش «آندره ژید» روبرو شد. قلعه و خلبان جنگ، که این آخری زندگینامه دوران جنگ و سپاهیگری او است از نوشته های ماندگار اگزوپری به شمار می آید. شازده کوچولو شعری است در قالب نثر و نثری با بیان شاعرانه. عکسهای کتاب را خود نویسنده نقاشی کرده است.

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.
علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۴۸-۱۵ ایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.



بها : ۳۰ ریال

از این سری منتشر
کرده ایم :

- ۱- اردك سحر آمیز
- ۲- كشف بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شك
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آر نور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندان بخری
- ۸- اولیس و غول بك چشم
- ۹- سفرهای مار كو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرند
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسباب بازی كوس
- ۱۶- خیاط كوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای كه لك لك شد
- ۱۹- دیو بد كا پر فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن كینوت
- ۲۲- سه ققندار

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشگل گشا
- ۲۵- رابینسون كروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرند
- ۲۹- پرك بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- باغی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآواز خوان
- ۳۵- آدمك چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام و حنی
- ۳۸- سگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جك غول كش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- كیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورناردون
- ۴۹- هكلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تام سیر

- ۵۳- ماجرای خا نوادۀ رابینسون
- ۵۴- كنت موننت كریستو
- ۵۵- وحشی كوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هر كول
- ۵۸- پسر پرند
- ۵۹- دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان كوچك
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و كار آگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- كر بستف كلمب
- ۶۵- ملكه زنبور
- ۶۶- امیر ازسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- گر به سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پرك چوپان و گاو نر
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشك زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیر کبیر »

atige.ir

وب سیتی
متفاوت